

دم سیاه و ستاره قرمز



<http://red-star.blogfa.com>

<http://harrypotter2000.blogfa.com>

نویسنده : ابلیس

ebliis.empire@gmail.com

فصل بیست و پنجم : ستاره قرمز

سینا نفس عمیقی کشید ، دستگاهی عجیب و غریب با صدای وحشتناکی غرغر می کرد! کتی از دستی به شانه ی سینا زد و گفت الان وقتشه همگی درون آن بنشینید! آریا از دور به طرف سینا آمد ، دست او را فشرد و گفت:

"با اینکه ما با هم دشمنیم ، ولی در این سفر را هم دوست هستیم"

سینا بدون اینکه حرفی بزند لبخند سردی زد و به طرف دستگاه زیر دریایی مانند برگشت. آفتاب تابستان رفته رفته یخ های استخر با خشک می کرد. صدای جیک جیک پرندگان طنین متفاوتی در ذهن سینا پخش می کرد. طنینی که مربوط به ترک کردن عالم خودشان و وارد شدن به عالم مجازی بود!

در همان لحظه کتی گفت:

"علی ، شما اول بفرمائید"

علی نگاهی به جمعیتی انداخت که دور تا دور محیط استخر جمع شده بودند. گویا برای همیشه با آنها خداحافظی می کرد.

بعد از علی به ترتیب سیا ، آرمین و هاردی وارد شدند. کتی بلند گفت:

"سینا! نوبت تو هست!"

سینا نیز نگاهی به اطرافینش انداخت ، با خود فکر می کرد که آیا دوباره کره ی زمین ، مردمانش و خانواده ی خود را خواهد دید؟ گاهی اوقات از لحظه ای که به آن شهر آمده بود متنفر می شد و گاهی اوقات نیز احساس مسئولیت فراوانی نسبت به این کره ی خاکی داشت!

چیزی نگذشت که به درون آن دستگاه پر سر و صدا پا گذاشت ، نفس عمیقی کشید و کنار علی نشست! چند دقیقه بعد آریا نیز وارد شد و هم اکنون کاروان این شش نفر آماده ی سفر بود.

کتی که از بیرون آن زیر دریایی کوچک گفت:

"روبروی شما ساعتی هست که 120 ثانیه را به صورت شمارش معکوس نمایش می دهد ، موقعی که 120 ثانیه تمام شود همه طرف زیر دریایی مثل یک گل می شکافد و شما باید به طرف مدخل شنا کنید!"

این را گفت و فریاد زد:

"به امید دیدار تا هشتاد روز دیگر"

در دستگاه پرسر صدا ، بسته شد. صدای پر شور و اشتیاق مردم به مراتب بیشتر

می شد و صداهای غرغر آن زیر دریایی کوچک بسیار کمتر شنیده می شد!

نگاهان لرزه ی شدیدی به زیر دریایی وارد شد. سینا فهمید که آن را به طرف

استخر هل می دهند. طولی نکشید که به ته استخر افتاند. همه چیز زیر آب عادی

عادی به نظر می رسید جز یک چیز.

گوشه ای از استخر نور شدیدی حاصل می کرد به طوری که سینا برای دیدن آن

ناچار بود چشم هایش را تنگ کند! دنیایی از ارقام در آن فرو می رفت ، زیر دریایی

به آن نزدیک و نزدیک تر می شد.

کتی مشغول کنترل آن بود. در واقع دستگاه تحکمی داشت که از بیرون آب آن را

کنترل می کرد ، صدای مهیبی آمد که همه را از جا کند! این صدا، صدای کتی بود که

از بلندگویی در سقف زیر دریایی شنیده می شد کتی گفت:

"120"

در همان لحظه صفحه ای در روبرو آنها عدد صد و بیست را نشان می داد. شمارش

معکوس آغاز شده بود. تنها دو دقیقه ی دیگر تا ترک این دنیا به ستاره قرمز باقی

مانده بود! ترس در تک تک آنها حرف اول را می زد! البته آرمین و علی که هر کدام قبلا ستاره را دیده بودند کمتر ترس داشتند ولی شایان ذکر است که آنها فقط در زندان بوده اند.

صدای کتی بار دیگر آمد:

"60"

سینا خود را جمع کرد. همه همین کار را کردند چون به زودی باید وارد آبی می شدند که صفر درجه سرمای آن بود! آنها می خواستند هرچه زودتر وارد مدخل شوند.

صدای کتی با دیگر نیز به گوش رسید که می گفت:

"دوستان من! تا ده ثانیه دیگر شما عازم ستاره قرمز خواهید شد!"

سپس با صدای بلندی گفت:

"10، 9، 8، 7، ..."

دنیا جلوی چشم سینا تیره و تاریک شد ولی در عرض دو سه ثانیه قدرت خود را باز یافت و صدای کتی را شنید که می گفت:

"1"

همه طرف زیر دریایی مانند گلی می در حال شکفتن است باز شد و جریان آب سرد و یخ زده ای در آن راه یافت شد لحظه ای از سرما به خود به لرزید و چشمهایش را بست! وقتی آنها را باز کرد خود را در پشت سر دوستانش دید در حال شنا کردند اند! چشم هایش را بست و به طرف مدخل شنا زد. در یک لحظه فقط فشار آب قرمز رنگی را می دید که او در آن به طرفی دیگر می کشاند! اصلا نمی توانست جای دیگری را ببیند. دو سه بار پلک زد ولی به فایده بود. فقط آبشار قرمز رنگی را می دید که او را به خود به نقطه ی نا معلومی می برد. در یک لحظه سرگیجه ی وحشتناکی گرفت و آرام آرام به خواب رفت!



هوارو به روشنایی بود! سینا آرام آرام چشم هایش را باز کرد صدایی گوش می رسید که بسیار بلند بود و می گفت:

"قربان! قربان! بلند شید! خوش آمدید."

او دیگر مطمئن شده بود که دنیای خودشان را ترک کرده زیرا آن صدا را از موجودی زرد رنگ می شنید که صورتی کرمی رنگ و کمرنگ تر از بدنش داشت! اندامی کروی و بامزه و در این حال کثیف داشت.

سینا به آرامی از سرجایش برخاست. احساس درد تمام بدنش را فرا گرفت. او حدس می زد که چند روزی است که به خواب رفته!

بار دیگر موجود عجیب گفت:

"قربان به جزیره ی ریموند خوش آمدید!"

سینا با دیگر تلاش کرد که بلند شود ولی نتوانست گویا جاذبه ی زمین در آنجا چند برابر بود. ناگهان به یاد آورد که نام آن موجود را از زبان کتی شنیده ، بنابراین گفت:

"من شما را می شناسم؟"

موجود عجیب که در اصل که سنجاب متل بود گفت:

"قربان! من مندز هستم"

سینا این بار در یک حرکت سریع از جایش بلند شد و با تکبر خاصی گفت:

"دوست های من کجا هستند؟"

سنجاب متل گفت:

"قربان خیلی دور نیستند آنها فقط به سوت من بیدار می شوند! همانطور که تو با سوت من بیدار شدی"

سپس صورتش را به طرز عجیبی خاراند و گفت:

"دوست من! کتی لانگ به من گفته که تو را قبل از بقیه بیدار کنم! من یک جایگاه امن در دل این جنگل برای شما آماده کرده ام! تا وقتی در آن استراحت می کنید من دوستان را به اینجا می آورم."

سینا از میان انبوهی از درختان می گذشت واقعا جنگل شگفت انگیزی بود! مندز گاه گاهی با حیواناتی که به خودش شباهت داشتند سلام می کرد.

هنوز پنج دقیقه نشده بود که سینا پرسید:

"گفتی جزیره ی ریموند؟ اینجا است؟"

مندز از ته دل آهی کشید و گفت:

"حاکم آن ریموند است! او هم یک نوع گریناد است. یعنی دقیقا مثل بقیه گریناد های ستاره قرمز. ولی خود را بالاتر از بقیه می داند. او هم قوی تر است و هم از حمایت..."

سپس لرزشی بر اندامش نشست و گفت:

"از حمایت دیدلان برخوردار است"

سینا سریعا درک کرد که چقدر گریناد های بیچاره ، از دیدلان می ترسند. هرچه بود دیدلان هم یک انسان بود و آنها می توانستند او را شکست دهند.

سینا با کنجکاوی پرسید:

"این جزیره همه اش جنگل است؟"

مندز نگاه ترسناکی به سینا کرد و گفت:

"قربان! این جزیره یک کوه بلند دارد که روی قله ی پهناور آن جنگلی وجود دارد که ما الان وسط آن ایستاده ایم!"

سپس سرفه ای کرد و ادامه داد:

"البته از به طرف پایین حرکت کنم گیاهان به مراتب کمتر و کمتر پیدا می شوند"

آنها به غاری در دل جنگل رسیده بودند. سینا با تعجب گفت:

"من اینجا بمونم؟"

مندز با اطمینان کامل گفت:

"هیچ خطری تو را تهدید نمی کند! در ضمن به یاد داشته باش که تو به خاطر گذشتن از یکسری مخاطر به اینجا آمدی"

این بار در لحن کلامش احترامی که چند دقیقه پیش سینا شاهد آن بود نیز از بین رفته بود، زیرا برای انجام دادن کاری شتاب داشت.

وقتی آن موجود شگفت انگیز به جست و جوی بقیه دوستان سینا رفت، او مشغول فکر کردن بود. با خودش می گفت، اینجا دیگر چه جایی است؟ در زمین الان چه خبر است؟ دستی به خاک کف غار کشید و ناگهان نوک دستش سوزشی را حس کرد. به دقت نگاهی کرد. کرم خاکی کوچکی در آنجا می خزید و در واقع انگشت سبابه ی سینا را گزیده بود.

سینا با دستش آن کرم خاکی را کنار زد. او به فکر دوستانش در زمین بود! شیلا تا هشتاد روز دگر قلعه سبز را راه اندازی می کرد و پایگاه قوی ای می ساخت.

نیم ساعت گذشت. سینا با بیرون از غار چشم دوخته بود. او منتظر دوستانش بود. ولی هنوز مندز آنها را نیاورده بود.

چیزی نگذشت که سینا صدای مندز را از دور شنید. از فرط هیجان بلند شد و به بیرون از غار دوید. مندز و پنج نفر دیگر با او می آمدند! سینا با خوشحالی به طرف

آنها دوید و دست هاردی را فشرد و گفت:

"خوش آمدی!"

آریا و سیا مشغول گپ زدن با علی بودند و آرمین نیز سوالاتی در مورد وضعیت

ستاره قرمز از مندز می پرسید!

سینا با مسرت گفت:

"الان چیکار می کنیم؟"

هاردی بلافاصله گفت:

"مندز اینجا برای یک خانه خوب ، هم جا دار هست و هم مطمئن! نظرت چیه؟"

مندز گفت:

"خوب می تونید اینجا اقامت کنید!"

هاردی در گذشته مسئول کارگاه های عمویش بود و به خوبی می توانست از پس لوازم و تجهیزات بر بیاید. سینا نیز مصالح مخفیگاهشان را به کمک هاردی درست کرده بود.

هاردی رو به آریا کرد و با لحن سرکوب کننده ای گفت:

"اگر می خواهید در اینجا بخوایید باید کمک کنید!"

سپس همه را به درون غار برد و نقشه اش را برای آنها بازگو کرد! طبق حرف های هاردی دو نفر از آنها باید برای جمع آوری چوب های مرغوب جهت درست کردن در و دیوار بروند. دو نفر دیگر برای جمع آوری الوار های مخصوص و دو نفر دیگر باید برای تمیز کردن غار همانجا بمانند!

هاردی گفت:

"من و سیا برای جمع آوری الوار ها می رویم! مندز را هم با خود می بریم چون به

کمکش نیاز دارم! آریا و علی هم باید برای جمع آوری انواع چوب ها به اعماق

جنگل بروند. ولی آرمین و سینا مسئولیت تمیز کردن کل غار را بر عهده دارند!"

این را گفت و فریاد زد:

"همه حاضرید؟"

بقیه اعضای گروه جواب مثبت دادند و این چنین کارهای آنها آغاز شد.

سینا پارچه ای روی صورتش کشیده بود تا مانع ورود گرد و غبار با حلق و بینی اش

شود. آرمین که هنوز کار می کرد و گفت:

"هاردی چه فکری در سر دارد؟"

سینا گفت:

"می خواهد اینجا را اتاق اتاق کند! یعنی چهار اتاق! سه تای آن ها باهم برابرند اما

یکی دیگر یک سالن عمومی می شود. این تنها راهی است که می توانیم راحت

باشیم!"

آرمین گفت:

"اینجا خیلی کثیف هست! چیجوری می خواهیم؟"

سینا صادقانه گفت:

"نمی دونم! مگر نمی خوای اونارو پاک کنی؟"

آرمین گفت:

"نمیشه که مانع ورود حشرات بشیم!"

بله! او راست می گفت. حشرات آزار دهنده آن دور و ور زیاد بودند! سینا با خود

فکری می کرد که ریشه ی افکارش با پرسش آرمین به هم ریخت:

"به چی فکر می کنی؟"

سینا با لحن سردی گفت:

"قاتل آقای شفیعی رو گرفتند!"

آرمین گفت:

"کتی به منم گفت. ولی هر کاری کردم هویت آن قاتل را بفهمم که نشد!"

سپس گفت:

"بهتره به کارت برسی چون اگر هاردی برگرده و کارت تموم نباشه خیلی بد می

شه!"

سینا به کارش مشغول شد و با برگ یکی از درختان اطرافش زمین را جارو می زد.

طولی نکشید که آرمین گفت:

"الان ساعت نه و نیم صبح است! البته ساعت را طبق ستاره قرمز تنظیم کردم! مندر

گفت که اینجا ساعت سه و نیم بامداد هوا روشن میشه و پنج بعد از ظهر تاریک

میشه!"

سینا سریعا گفت:

"حتما تاریکی اینجا خیلی دلگیر و رعب آور هست!"

آرمین قاطعانه گفت:

"ما شش نفر هستیم! جای ترس نیست"

سینا که انگار راضی نشده بود گفت:

"من در فکر این هستم که چگونه با ریموند بجنگیم؟"

آرمین فریاد زد:

"سی...سینا! اینجا رو!"

سینا به طرف او دوید. نزدیک به بیست شی کوچک که اندازه ی یک بند انگشت بودند روی زمین بود و برق می زد!

سینا با شگفتی بسیار گفت:

"کارت های بازگیر! خدای من! بیست تا"

آرمین همه ی آنها را جمع کرد و در جیب گذاشت. سپس لبخندی زد و گفت:

"انگار جواب سوالت خودش اومد! وقتی هاردی اومد تو کامپیوترش اینا رو تست می کنیم!"

سینا گفت:

"چی؟ کامپیوترش؟"

آرمین گفت:

"قبل از اینکه بیاد دو روز به کمک کتی چیز هایی درباره ی ستاره قرمز آموخت که میشه از اونها برای کارت ها و بازگیر ها استفاده کرد."

سینا گفت:

"کامپیوتر از کجا آورده؟"

آرمین گفت:

"کتی بهش هدیه داده"

سینا غرغر کنان گفت:

"ولی چرا این قضیه رو به من نگفته؟"

آرمین گفت:

"خوب! وقت نکرده شاید. ولی آخرین به من گفت"

سینا بار دیگر گفت:

"پس کجا هستند چرا نیومدند؟"

آرمین گفت:

"حتما در پیدا کردن چوب دچار مشکل شدند!"

سپس گفت:

"کار من تموم!"

سینا با خوشحالی گفت:

"من هم همینطور"

آرمین که خسته به نظر می رسید گفت:

"بیا استراحت کنیم تا آنها پیدا شوند بشه"

پایان فصل بیست و پنجم